
بسم الله الرحمن الرحيم

داستان‌های خارجی/ ۹۴

غول

نوشتهٔ

ادنا فربر

ترجمهٔ

سیروس ارشادی

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۹۵

سرشناسه: فربر، ادنا، ۱۸۸۷ـ۱۹۶۸ م.
Ferber, Edna.
عنوان و نام پدیدآور: غول/ نوشتهٔ ادنا فربر؛ ترجمهٔ سیروس ارشادی.
وضعیت ویراست: ویراست ؟
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.
فروست: داستان‌های خارجی؛ ۹۴.
شابک: 978-964-00-1787-6
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپای مختصر.
یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی http://opac.nlai.ir قابل دسترسی است.
یادداشت: چاپ قبلی: امیرکبیر، کتابهای پرستو، ۱۳۴۳.
یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۹۵.
شناسه افزوده: ارشادی، سیروس، مترجم.
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۳۸۴۹۷۱۷

شابک: ۹۷۸ـ۹۶۴ـ۰۰ـ۱۷۸۷ـ۶



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱ـ۱۱۳۶۵

غول

© حق چاپ: ۱۳۴۳، ۱۳۹۵، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

نوبت چاپ: دوم (ویراست جدید)
نویسنده: ادنا فربر
مترجم: سیروس ارشادی
طراح جلد: محمدرضا نبوی
حروف متن: میترا ۱۳
چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپ واژه‌پرداز اندیشه، تلفن: ۶ـ۷۷۱۴۵۰۶۳
شمارگان: ۱۵۰۰
بها: ۹۰۰۰۰ ریال
تلفن مرکز فروش: ۶۱۲۸ـ۰۲۱
فروش اینترنتی: www.amirkabir.net

همهٔ حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیرهٔ کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

«من پیش از آنکه به‌راه افتم سوارکاری را یاد گرفتم.»

لسلی دست‌هایش را دور شانه‌های کودک گذاشت و گفت: «او هنوز بچه است.»

شوهرش جواب داد: «او یکی از افراد خانوادهٔ بندیکت است، حتی اگـر لازم باشـد دست و پایش را ببندم او را سوارکار بار می‌آورم.»

«فکر می‌کنی اختیار دنیا را به دست تو داده‌اند.»

«اختیار قسمتی که مال من است با خودم است.»

لسلی گریه کرد و گفت:

«این پسر مال تو نیست... او حتی به من و تـو تعلـق نـدارد... او مـال خـودش است... برای من اهمیتی ندارد که او نتواند بین گاو و اسب فرق بگذارد... در دنیـا بسا چیزهای مهم‌تر هست...»

«نه برای من... از نظر من فقط ریتا و آنچه در اوست مهم است و بس.»

۱

روز حرکت هـوا صـاف بـود و انعکـاس پرتـو آفتـاب روی بدنـهٔ هواپیماهـا، کـه غرش‌کنان می‌گذشت چشم‌ها را خیره می‌کرد. بیـشتر هواپیماهـا شخـصی بـود و از «دالاس» و «هوستون» می‌آمد، از جمله یکی هم هواپیمای خصوصی «بندیکت» بود.

تمام تگزاسی‌های میلیونر که از گله‌داری و یا درآمد چاه‌های نفت پول کلانـی به دست آورده بودند برای گذراندن تعطیلات خود هزار میل راه طی می‌کردنـد و به ساحل مسافرت می‌کردند.

غرش هواپیماها در بزرگ‌ترین فرودگاه جنوب‌غربی امریکا، یعنـی هرمـسون بلند بود، دو هزار میهمان برجسته دعوت شده بودند و بین آن‌هـا نـام تعـدادی از هنرپیشه‌های سینما و میلیونرهای تگزاسی به چشم می‌خورد.

خانم جوردان بندیکت خود را برای سفر آماده کرده بـود. در اتـاق خـوابش تنهـا نشسته بود و دست‌هایش را از دو طرف صندلی آویزان کرده بود. صدای خنده‌ای از آشپزخانه به گوشش خورد، فکر کرد شاید «دلفینا» دختر مکزیکی که تازه اسـتخدام کرده باز هم مشغول وراجی است. منزل او از شهر چهار میل و از شاهراه یک میـل فاصله داشت و در گوشه خلوت و بی‌سروصدایی ساخته شده بود.

برای مسافرت او هواپیما در فرودگاه «ریتارانچ» آماده بود و او منتظـر کـادیلاکش بود که وی را به فرودگاه برساند.

۲

با وجود آنکه خانم و آقای موتسینت بیش از ساعتی راه از مقصد فاصله نداشتند باز هم در شاهراه از میان اتومبیل‌ها باسرعت می‌گذشتند.

خانم موتسینت که وارث ثروت تگزاس بود چند سال قبل با ازدواج با یکی از گاوچران‌های پدرش گناهی نابخشودنی مرتکب شده بود زیرا او هیکلی چاق و بدترکیب داشت و فقط با پول توانسته بود شوهر جوانش را بخرد.

درحالی‌که به سختی جابجا می‌شد به شوهرش گفت:

ـ عزیزم باید بین راه کمی صبر کنی... من می‌خواهم خرید کنم... باید یک مینک سفید بخرم.

ـ چقدر طول می‌کشد؟

ـ پانزده دقیقه.

ـ تو گفتی که نمی‌خواهی با هواپیمای خودمان سفر کنیم چون می‌خواستی با اتومبیل بروی و منظره غروب را ببینی... پنج ساعت دیگر تا هرمسون مانده و ما باید ساعت هفت برای شام آنجا باشیم...

ـ درست است که غروب آفتاب زیباست ولی مهم نیست، ما اتومبیلمان را در فرودگاه ریتا می‌گذاریم و سوار همان هواپیمایی می‌شویم که بندیکت و زنش با آن مسافرت می‌کنند.

ـ از کجا می‌دانی آن‌ها با هواپیما سفر می‌کنند؟



ـ می‌دانم... بندیکت با هواپیمای شخصی خودش می‌آید... مـی‌دانـی چـرا اول گفتم با ماشین برویم؟ برای اینکه نمی‌خواستم جلوی چشم همه از آن هواپیمای دو موتورهٔ قراضه پیاده شوم.

ـ این کار را کردی که من و تو با بندیکت و زنش از یک هواپیمای بزرگ کـه جای پنجاه نفر مسافر را دارد پیاده شویم... می‌دانی این چهار میـل راه بـرای مـا پنج‌هزار دلار خرج دارد؟...

ـ مهم نیست.

ـ از کجا مطمئنی که با آن هواپیما سفر می‌کنـیم؟... ممکـن اسـت بـرای مـا جـا نباشد...

ـ البته چند نفر دیگر هم هستند ولی عده‌شان از بیست نفر بیشتر نیست... بیک و زنش و دکتر جوردی و زنش و شاید هم لوز...

ـ فکر می‌کردم لوز در سوئیس و یا جایی دیگر است... او هنوز درس می‌خواند.

ـ خیلی دلم می‌خواهد بدانم لسلی چه لباسی می‌پوشد.

ـ هرچه بپوشد از لباس مسخره‌ای که تو پوشیده‌ای قشنگ‌تر است.

ـ هیچ‌کس در تگزاس بهتر از او لباس نمی‌پوشد، همان‌طور که تو می‌تـوانی از بین صدها اسب یکی را انتخاب کنی او هم در انتخاب لباس استاد است.

ـ جواهرات را آورده‌ای؟... یادت باشد که فقط شب‌ها باید جواهراتت را بکار ببری.

ـ همان‌طور که گفتم از اتومبیل پیاده می‌شویم و منتظر می‌مـانیم ببینـیم کـی سوار هواپیما می‌شود و اگر جای خالی پیدا کردیم ما هم سوار می‌شویم. فراموش نکنی که جلوی میهمان‌ها مرا مثل همیشه «واش» صـدا نزنـی. مـن و تـو تنهـا تگزاسی‌هایی نیستیم که می‌دانیم این لغت به فرانسه یعنی گاو. همین‌طور سـعی کن جلوی مردم با من خشن رفتار نکنی. من هم تو را پینکی صدا نمی‌کنم.

ـ واش خندید و با دستش به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

ـ مثل اینکه به شهر نزدیک شده‌ایم.

ـ واش و پینکی هر دو تحصیل کـافی نداشـتند، مثـل مـردم طبقـه سـوم حـرف می‌زدند، شاید هم به این علت بود که یکی از طبقه بالا و یکی دیگر از پایین‌تـرین



طبقات اجتماع بود اما هر دو شراب شامپانی و خاویار را به خوبی می‌شناختند.

کم‌کم به دروازه شهر نزدیک شدند، از سال ۱۸۵۵ جوردان بندیکت مالک زمین‌های این منطقه شده بود و امپراتوری حاصلخیزی را به ارث گذاشته بود. اتومبیل در خیابان اصلی شهر آهسته جلو می‌رفت. پینکی دست راستش را روی پایش گذاشته بود و دست چپش را روی فرمان اتومبیل تکیه داده بود... از قیافه او معلوم بود که مطیع زنش است...

زنش «واشتی» که همسرش «واش» صدایش می‌زد گفت:

ـ به امپراتوری وسیع بندیکت وارد شدیم.

از جلوی خانه‌ها گذشتند. شهر خلوت بود و کسی دیده نمی‌شد.

واش گفت:

ـ یا همه رفته‌اند و یا مرده‌اند... خیال می‌کنی رفته باشند؟

از اتومبیل پیاده شدند و کنار خیابان ایستادند ناگهان سکوتی که شهر را فرا گرفته بود شکست. سروصدای بچه‌های مدرسه از یک‌طرف و صدای «دیمودئو» که به زبان اسپانیولی پیشخدمت‌ها را صدا می‌زد از طرف دیگر غلغله‌ای به‌وجود آورد.

***

لسلی بندیکت از خانه خارج شد و به واشتی خوشامد گفت.

واشتی گفت:

ـ خیال کردم همه ساکنین اینجا مرده‌اند.

ـ پینکی کجا است؟

ـ توی ماشین نشسته.

نحوهٔ صحبت کردن لسلی و واش نقطه مقابل هم بود. لسلی آرام و دلپذیر حرف می‌زد. واش به جای حرف زدن فریاد می‌کشید.

لسلی گفت:

ـ بیک تا چند لحظه دیگر می‌آید. بیایید در سایه بایستیم.

واش وارد منزل او شد و روی مبلی افتاد و با دستمال عرق صورتش را خشک

کرد...

بعد درحالی‌که با چشم‌های آبی کودکانه‌اش به لسلی خیره شده بود گفت:

ـ حالا یکی‌یکی بررسی می‌کنم... اول کفش و جوراب تو و بعد هم لباس‌هایت را باید به دقت ببینم...

پینکی از اتومبیل پیاده شد، هیکل او درست به گاوچران‌های فیلم‌های سینما شبیه بود... همین‌که نزدیک آن‌ها رسید گفت:

ـ من و واشتی هر دو خسته شدیم... راستی بیک کجا است؟

ـ ساعت پنج صبح از منزل رفته...

ـ جوردان را می‌شناسی؟ نمی‌دانم چرا از هواپیماهای بزرگ خوشش می‌آید... هواپیماهای بزرگ هم ممکن است سقوط کنند، ولی او اصولاً از هواپیماهای کوچک می‌ترسد.

دلفینا فنجان‌های قهوه را روی میز شیشه‌ای گذاشت و مثل بچه چهار ساله‌ای به میهمان اربابش خیره شد و حس کرد از قیافه او خوشش نمی‌آید.

خانم بندیکت از او تشکر کرد اما دلفینا قبل از رفتن نگاه دیگری به واشتی انداخت و زیرلب خنده‌اش گرفت.

واشتی فنجان قهوه‌اش را برداشت و گفت:

ـ موهای قشنگی دارد.

ـ او دختر بزرگ آلوارو است؟... موهایش شبیه کسانی است که در فیلم‌ها رل فروشنده‌ها را بازی می‌کنند. مدتی متصدی آسانسور بود، پدرش از جوردان خواهش کرد او را به منزل ما بیاورد.

ـ همه تگزاسی‌ها فامیل آلوارو هستند.

پینکی گفت:

ـ فکر می‌کنم تعداد بچه‌ها و نوه‌های آلوارو به صد رسیده باشد و...

واش نگذاشت او جمله‌اش را تمام کند و گفت:

ـ هوای خوبی است. مسافرت با هواپیما لذت دارد.

پینکی در جواب لسلی که به ابرهای سیاه گوشه آسمان اشاره می‌کرد گفت:



ـ بیست‌وپنج سال است که در تگزاس زندگی می‌کنم و می‌دانم این ابرها نشانه باران نیستند... سپس با اشاره به زنش گفت:

ـ بلندشو برویم.

ـ مگر با هواپیما مسافرت نمی‌کنی؟

پینکی دستش را بالا آورد و جواب داد:

ـ من نمی‌خواهم با هواپیماهای بزرگ مسافرت کنم و واشتی هم از هواپیماهای کوچک می‌ترسد. در تگزاس ضرب‌المثلی است که می‌گویند ارزش یک مرد هرگز بیش‌تر از اسبش نیست و مرد پیاده هم اصولاً مرد نیست اما مثل اینکه باید این مثل را عوض کنند و بگویند کسی که هواپیما ندارد مرد نیست.

ـ بالاخره نفهمیدم... قصدت اینست که اتومبیلت را اینجا بگذاری و با هواپیمای ما بیایی؟

به‌جای پینکی زنش واشتی جلو افتاد و گفت:

ـ من از مسافرت با هواپیما لذت می‌برم و از تو متشکرم... همسفرهای ما کی‌ها هستند؟

لسلی قبل از آنکه به او جواب بدهد به فکر بیست‌وپنج سال قبل افتاد که آن دو را به هم معرفی کرده بود، خندید. در آن موقع پینکی از مال دنیا فقط یک زین اسب داشت و با ازدواج با واشتی هاک دختر کلیف هاک مالک دو میلیون هکتار زمین سرشار از چاه‌های نفت، میلیون‌ها پول و تعداد بی‌شماری گاو شده بود...

واشتی مجدداً سؤالش را تکرار کرد و لسلی جواب داد:

ـ اتومبیل‌ها رفته‌اند که آن‌ها را بیاورند.

ـ اسم آن‌ها چیست؟

ـ یکی کال‌روتر هنرپیشه فیلم‌های وسترن است که کلاه و کمربند و اسب سفید و همچنین دندان‌های سفیدی دارد، دیگران شاه و ملکه سارگوویا و جوگلوت قهرمان سابق سنگین‌وزن، لونالین هنرپیشه جدید سینما و شوهرش و خواهر من لیدی کارفری...

ـ خواهرت اینجا است؟... کی آمده؟

ـ سه‌شنبه از لندن پرواز کرده... بووی برادر جوردان و خواهرش بوفالو و عده‌ای دیگر هم با ما می‌آیند.

واشتی تقریباً عصبانی شده بود و گفت:

ـ همه این‌ها می‌خواهند با هواپیما بیایند؟

ـ همین‌طور است... مسافرت ما یکی دو ساعت بیش‌تر طول نمی‌کشد. شاه و ملکه می‌خواهند چند هکتار از زمین‌های اینجا را بخرند و جوردان تصمیم دارد از آسمان منظره‌ای را به آن‌ها نشان بدهد...

ـ این‌ها شاه و ملکه واقعی هستند؟

پینکی گفت:

ـ می‌دانی که دوک‌دووینسور یا پرنس اوویلز مالک زمین‌های پهناوری در شمال کانادا است... من بارها با شاه و ملکه ملاقات کرده‌ام، البته آن‌ها از کار برکنار شده‌اند ولی هنوز هم در مکالمه با آن‌ها القاب قدیمیشان محفوظ مانده و اگر...

پینکی هنوز از صحبتش نتیجه نگرفته بود که جیپی وارد شد و دختر زیبایی که شلوار کرباسی و پیراهنی پنجاه دلاری پوشیده بود درحالی‌که یک پایش را روی رکاب جیپ می‌گذاشت دستش را تکان داد و اظهار آشنایی کرد. وقتی جیپ ایستاد دختر پیاده شد و به طرف آن‌ها دوید و گفت:

ـ پدرم کجاست؟... من مرخصی گرفته‌ام.

ـ تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردد... راستی تو چرا با ما نمی‌آیی... ما با هواپیمای بزرگمان پرواز می‌کنیم... آمادور غذای خوبی برای ما تهیه کرده و ناهارمان را در هواپیما می‌خوریم... تو نمی‌خواهی قبل از حرکت چیزی بخوری؟

پینکی با اینکه به خوبی می‌دانست، باز هم برای آنکه با او حرف زده باشد پرسید:

ـ تو چطور می‌آیی؟

ـ با جیپ و سر راه هم از جرکی یک همبرگر می‌خرم و می‌خورم.

ـ شنیده‌ام که جرکی از گوشت اسب همبرگر درست می‌کند... اسب‌های مردنی را با گلوله خلاص می‌کند و...

لوز منتظر نماند به طرف جیپ دوید و جمله پینکی را این‌طور تمام کرد:

ـ و به گوشت اسب مقداری پیاز و خردل اضافه می‌کند... ها... هرچه باشد از گوشت گاو تگزاسی خوشمزه‌تر است.

جیپ به راه افتاد و پینکی و زنش و آلیس مسیر جیپ را با چشم تعقیب می‌کردند ولی واشتی نمی‌توانست ساکت بماند و گفت:

ـ عزیزم... امیدوارم آنچه راجع به آن مرد گفتی درست نباشد.

صدایی مثل ضربات طبل از درون منزل شنیده شد و لحظه‌ای بعد جوردی بندیکت که با زن مکزیکیش دست‌به دست هم داده بودند وارد شدند. آن‌دو آن‌قدر به هم شبیه بودند که اگر کسی آن‌ها را نمی‌شناخت می‌گفت خواهر و برادرند فقط موهای سر زن جوردی سیاه‌تر از موی خود او بود. بدنی به سفیدی گل کاملیا داشت و آفتاب سوزان تگزاس اثری در رنگ و پوست بدنش بجا نگذارده بود.

زن جوردی در تگزاس به دنیا آمده بود اما پدر و پدربزرگ و پدر پدربزرگ او قبل از آنکه لغت تگزاس مصطلح شود در آن نقطه زندگی می‌کردند.

پینکی با جوردی دست داد و گفت:

ـ تو و جوانا هم با ما می‌آیید؟

ـ نه...

جوردی روی یک صندلی راحتی نشست و پاهایش را روی‌هم انداخت و اضافه کرد:

ـ اگر بخواهیم بیاییم اتومبیل را ترجیح می‌دهیم.

لسلی دستش را روی زانوی جوانا گذاشت و گفت:

ـ جوانا هم مثل من از مسافرت هوایی خوشش نمی‌آید... من فکر می‌کنم ما متعلق به قرنی هستیم که هنوز مردم اتومبیل را اختراع عجیب و فوق‌العاده‌ای می‌دانستند.

واشتی از جوانا پرسید:

ـ تو چرا همیشه لباس سیاه می‌پوشی... به من نگاه کن، با اینکه از تو مسن‌ترم لباسم مثل قوس‌وقزح رنگین است.

جوانا فرصت جواب دادن نیافت زیرا همان‌وقت بیک بندیکت جلوی منزل از اسبش پیاده شد و دهانه اسب را به دست مستخدم مکزیکی‌اش داد تا حیوان را به اسطبل ببرد... وقتی وارد اتاق شد به عادت مکزیکی‌ها دستی روی شانه میهمانش

زد و به آن‌ها خوشامد گفت و سپس برای خودش فنجانی قهوه ریخت و مشغول خوردن شد.

لسلی به او گفت:

ـ سایرین دیر کرده‌اند، نیم ساعت است که اتومبیل‌ها رفته‌اند و هنوز خبری نیست. پینکی و واشتی هم با ما می‌آیند... فکر می‌کنم ما هم به فرودگاه برویم تا سایرین مجبور نشوند یکبار هم جلوی منزل ما پیاده شوند...

ـ بهتر است همینجا منتظرشان باشیم.

واشتی و لسلی به بندیکت خیره شدند منتهی هرکدامشان یک‌طور به او نگاه می‌کردند. واشتی او را تحسین می‌کرد و از نگاه لسلی معلوم بود که از سال‌ها زندگی مشترک با او لذت برده و هنوز هم عاشق شوهرش است.

کاروانی از اتومبیل‌های سواری خاکستری‌رنگ جلوی منزل آن‌ها ایستاد. در اتومبیل اول فقط دو نفر صندلی عقب ماشین را اشغال کرده بودند و در اتومبیل‌های بعدی هرکدام شش هفت نفر نشسته بودند.

لسلی برخاست و ایستاد، اما واشتی که در عمق صندلی راحتی فرورفته بود تکان نخورد و با سگ کوچکی مشغول بازی شد.

همین که اتومبیل‌ها ایستاد از صندلی جلو، مرد قدبلندی که کلاه لبه‌داری به سرش گذاشته و کنار راننده مکزیکی نشسته بود در را باز کرد و با عجله پیاده شد و در عقب ماشین را باز کرد کلاه لبه‌دار و زمستانی او در آن هوای گرم وضع مضحکی داشت.

آن مرد سرش را خم کرد و شاه و ملکه سارگوویا پیاده شدند.

لسلی برای ملاقات با آن‌ها بیرون دوید و واشتی هم کفش راحتیش را پوشید تا برخیزد.

ـ عالیجناب... امیدوارم راحت خوابیده باشید... به همه دستور داده شده بود که سکوت محض را رعایت کنند ولی البته می‌دانید که... اجازه بدهید خانم واشتی سینت و آقای موتسینت را به شما معرفی کنم...

۳

بیک بندیکت گفت:

- هنوز زود است و می‌توانیم کمی گردش کنیم... مقصد ما فقط چهارصد میل تا اینجا فاصله دارد و من می‌خواهم قسمت‌هایی از ریتارانچ را از هوا به شما نشان بدهم.

لونالین گفت:

ـ من از پرواز روی کوهستان می‌ترسم.

مسافرین به هم خیره شدند چون حرف او موردی نداشت و مثل این بود که جهانگردی در پاریس نوتردام را اسم تیم فوتبال بداند.

بیک بندیک رویش را متوجه او کرد و با لبخندی گفت:

ـ منظورم از گردش هوایی نشان دادن اولین چاه نفتی است که در تگزاس حفر شده و در سال ۱۹۰۱ به نفت رسیده.

جوگلوت قهرمان سابق سنگین وزن گفت:

ـ سان‌آنتونیو چیست؟ شنیده‌ام آنجا هم از لحاظ نفتی مهم است.

بندیکت دومرتبه متوجه پاه شد و گفت:

ـ فردا اگر وقت شد با هم پرواز می‌کنیم، جاهای دیگری را باید نشانتان بدهم.

ـ خوشحال می‌شوم... چقدر تا اینجا فاصله دارد؟

ـ درحدود هشتصد میل.

شاه خندید و گره کراواتش را شل کرد و گفت:

ـ راستش را بگویم من مثل شما تگزاسی‌ها به پرواز عادت ندارم... مملکت مرا می‌شود در یک گوشه تگزاس مخفی کرد، در مملکت من اقدام به پرواز استقبال از خطر تلقی می‌شود، زیرا مهندسین با تجربه‌ای چون شما نداریم...

انگلیسی او فصیح و رسا بود و زنش با لهجه فارغ‌التحصیلان اکسفورد صحبت می‌کرد.

بال‌کلینچ نماینده کنگره گفت:

ـ صحیح است در امریکا اتومبیل، تراکتور و جیپ بازیچه بچه‌ها است و برای جوان‌های ما پرواز با قدم زدن فرقی ندارد.

تقریباً نیم ساعت طول کشید تا هواپیما از روی قسمت جنوبی تگزاس گذشت، در این فاصله بارها به علت وجود چاه‌های هوایی هواپیما ارتفاع خود را کم و زیاد می‌کرد. زن‌ها از ترس جیغ می‌کشیدند تا آنکه کم‌کم فرودگاه از دور پیدا شد. همه کمربندها را بستند و هواپیما روی باند فرودگاه پایین آمد.

قبل از آنکه از پله‌ها پایین بیایند بیک بندیک گفت:

ـ اینجا فرودگاه قدیمی و کهنهٔ شهر است و فرودگاه تازه تا بعد از نیمه‌شب امشب بسته است. امشب مجلس در آن‌طرف فرودگاه برپا می‌شود و می‌ترسم پر از خبرنگار و عکاس باشد...

فعلاً همه به هتل می‌رویم و یادتان باشد که میهمان هستید و فقط اگر بخواهید هفت‌تیر بکشید می‌توانید دست به جیبتان کنید...

همه خندیدند... خبرنگاران در پله‌ها ایستاده بودند و عکاس‌ها دوربین‌های خود را حاضر می‌کردند. هر لحظه هواپیمای بزرگی به زمین می‌نشست و از هرکدام گاوچران‌های تگزاسی با کلاه‌های سفید لبه پهن همراه با عده‌ای جوان شیک‌پوش پیاده می‌شدند.

مسافرین هواپیمای بندیکت به اشاره او به دنبالش به راه افتادند. روی دیوارها علائمی چسبانده بودند و به زبان اسپانیولی مطالبی نوشته بودند...



لونالین از واشتی معنی آن نوشته‌ها را پرسید.

شاه سابق گفت:

ـ تگزاس مملکت دیگری در قلب امریکا است.

یکی دیگر از مسافران به این گفته اعتراض کرد و گفت:

ـ اتفاقاً تگزاس امریکایی‌ترین نقطهٔ تمام امریکا است...

اتومبیل‌های سواری منتظر میهمانان بودند... خبرنگاران کنار پنجره همراه با عکاس‌ها منتظر ایستاده بودند تا عکس‌های جدیدی از شاه و ملکه بگیرند. لسلی دست بندیکت را گرفت و سعی کرد او را زودتر سوار اتومبیل کند. شوهرش بی‌میل نبود که با خبرنگاران صحبت کند ولی لسلی بازوی او را رها نکرد و با هم سوار اتومبیل شدند و به شهر رفتند.

۴

همه پیشخدمت‌ها لباس رسمی پوشیده بودند، و در راهروها دسته گل‌های گوناگون قرار داشت. در گوشه‌ای از سالن ارکستر به نواختن مشغول بود و پیشخدمت‌ها شراب بورین به همه میهمان‌ها تعارف می‌کردند.

جت‌رنیک که میهماندار بود دستور داده بود اتاق‌های میهمانان را در یک طبقه تعیین کنند او این ساختمان عظیم را سی میلیون دلار خریده و تبدیل به میهمانخانه کرده بود.

اگرچه هوای شهر بسیار گرم بود درعوض تهویه اتاق‌ها و راهروهای هتل را سرد نگه می‌داشت... از اتاق و راهروها صدای خنده بلند بود و دسته موزیک همچنان می‌نواخت.

لسلی بندیک به شوهرش گفت:

ـ ایکاش همه دوستان چنین میهمانی‌هایی می‌دادند...

ـ هیچ‌وقت چنین آرزویی نداشته باش.

لسلی کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود... بندیکت گوشی تلفن را برداشت:

ـ من بیک بندیک هستم... بله... خوب... نه... نمی‌خواهم با مدیر صحبت کنم... فقط خواستم بدانم که... بله او کنار من ایستاده و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند... نه.. چیزی برای ما نفرستید... هرچه لازم داشته باشیم تقاضا می‌کنیم... می‌خواهم بدانم دخترم لوز... میس لوز بندیکت آمده یا نه؟



بندیکت گوشی را گذاشت و به لسلی گفت:

ـ می‌دانم که تو نمی‌خواستی بیایی ولی ما مجبور بودیم این دعوت را بپـذیریم... فعلاً می‌خواهم بدانم لوز، جوردان و جوانـا کجـا هـستند... چـرا مثـل بقیـه بـا مـا نیامدند؟... تو به‌جای اینکه فکر دخترت باشی از آب‌وهوای پنسیلوانیا و نقش قالی‌ها حرف می‌زنی.

ـ غصه آن‌ها را نخور... همه کارهای دختر تو عجیب است.

ـ مثل مادرش.

ـ همین‌طور است... بهتر است به جای این حرف‌ها لباس‌هایمـان را بپوشـیم و حاضر باشیم... لباس‌های سفید تو را برای شام امشب حاضر کرده‌ام.

***

فرودگاه کهنه شـهر شـلوغ بـود، هـر هواپیمـایی کـه بـه زمـین مـی‌نشـست مسافرینش به قصر جت‌رینک می‌رفتند. هزاران نفر پشت نرده‌های فرودگاه جمع شده بودند و میهمان‌های جت‌رینک را تماشا می‌کردند. درخـشش اتومبیـل‌هـای کادیلاک که در گوشه‌ای پارک شده بود چشم‌هـا را خیـره مـی‌کـرد و روی هـر اتومبیلی کارت مخصوص جت‌رینک را چسبانده بودند.

در ضمنی که اتومبیل جلو می‌رفت لسلی به یاد ضرب‌المثلی افتاد:

«در تگزاس اول گاو بعد گاوچران و اسـبش و آخـر همـه زن ارزش دارد»، امـا او می‌خواست زن را اول قرار بدهد... بیک بندیکت رشته افکار او را پاره کرد و گفت:

ـ هرجا او را ببینم سوارش می‌کنم.

ـ بهتر بود کارت دعوتش را به او بدهی تا اگر دیرتر رسید و یا گم شد...

بندیکت به او جواب نداد و اتومبیل را به طرف مسیری که پر از اتومبیـل‌هـای گوناگون بود پیش راند.

جت‌رینک حتی یک نفر مکزیکی را به ضیافتش دعوت نکرده بـود و بـه قـول خودش نمی‌خواست آن‌ها که رنگ بدنشان تیره است با دیگـران روی یـک میـز شام بخورند. گذشته از این در تگزاس هم مثل مکزیکو رسم بر ایـن بـود کـه در

میهمانی‌ها مردها در گوشه‌ای جمع می‌شدند و راجع به سیاست صحبت می‌کردند و زن‌ها را تنها می‌گذاشتند.

لوز بندیکت درحالی‌که لباس کیسه‌ای سفیدی پوشیده و موهای سرش را با روبان سفیدی به شکل دم اسب زینت کرده بود وارد سالن شد و یکسر پیش پدرش رفت.

ـ کجا بودی؟... جوردان کجا است؟

در این‌وقت پیشخدمت ظرف بزرگی پر از گوشت سرخ‌شده روی میز گذاشت...

لوز در جواب پدرش گفت:

ـ جوردی دنبال جت می‌گردد و می‌خواهد او را کتک بزند.

دختری که لباس ارغوانی پوشیده بود روی سن ظاهر شد و به همراهی ارکستر شروع به خواندن کرد، بندیکت صندلیش را عقب کشید و با عصبانیت به دخترش گفت:

ـ مگر دیوانه شده‌ای... جوردان کجا است؟

میهمان‌ها با کارد و چنگال لب بشقاب‌هایشان می‌زدند و فریاد می‌کشیدند: «بلندتر... بلندتر بخوان» اما خواننده اعتنایی به درخواست آن‌ها نداشت صدایش در بین سروصدای موزیک گم می‌شد.

در انتهای سالن جوردان بندیکت تنها نشسته بود. بندیکت دست دخترش را گرفت، به سختی تکان داد و پرسید:

ـ مگر چه شده؟... چرا او نیامده؟

ـ چون شبیه مکزیکی‌ها بود راهش ندادند...

لوز صحبتش را قطع کرد و با دست به گوشه‌ای اشاره کرد. جت‌رینک با لباس سفید درحالی‌که از مستی نمی‌توانست خود را سرپا نگهدارد وارد سالن شد. یک‌نفر طرف راست و یک‌نفر دیگر طرف چپ او راه می‌رفتند. این دو نفر محافظین شخصی او بودند...

بندیکت سرجای خودش و لوز روبه‌روی او نشست و هر دو به جت‌رینک خیره شدند ناگهان جوردی بندیکت از گوشه دیگر وارد شد و بی‌آنکه مخاطبش را بر زبان بیاورد گفت:



ـ بایست و بجنگ.

بعد مشت محکمی به بینی جت نواخت فوراً محافظین جت بازوهـای جـوردان را گرفتند و او را عقب کشیدند. جت با کمک دیگران از روی زمین بلند شد، چند قـدم جلو رفت و بدون توجه به سایر میهمان‌ها چنان مشتی به صورت جـوردان نواخـت که او را نقش بر زمین کرد. لسلی و بندیکت هر دو جلو دویدند و روی زمـین کنـار پسرشان زانو زدند. جوردی تا چند دقیقه بیهوش بـود. ضـربه جـت رینـک آن‌قـدر محکم بود که قیافه جوردی از درد بهم پیچیده و چشم‌هایش بسته بود.

بیک سعی کرد او را از زمین بلند کند. لسلی بازوی شوهرش را فشار داد و آهـسته در گوشش گفت:

ـ دیدی؟... همیشه رینک با ما این‌طور رفتار می‌کند.

جوردان کم‌کم چشم‌هایش را باز کرد و از درد نالید، دکتری که بین میهمان‌ها بود او را معاینه کرد و گفت به زودی حالش جا می‌آید، اما جوردان در حال نالیدن زیر لب می‌گفت:

ـ مرفین... درد... وحشتناک... مرفین...